

دستگیرم نمی‌شد.

حسابی سرگرم نوشتن بودم که ناگهان صدای دلنشین کودکی به گوشم خورد؛ صدایی که آشنا به نظر می‌رسید. با عجله سرم را روی کاغذ برداشتم و به اطراف نگاه می‌کردم؛ من که در اتاق را قفل کرده بودم و از بچه‌های خانه هم خبری نبود. فکر می‌کردم از فرط خستگی این احساس به من دست داده است. پس دوباره به کارم پرداختم اما این بار خنده همان کودک را با چنان صدای بلندی شنیدم که از جا پریدم! صدا خیلی نزدیک بود. اطراف میز و صندلی و حتی داخل کمد اتاقم را گشتم. فکر می‌کردم که اگر یک دوربین مخفی توی اتاقم بود و فیلم می‌گرفت، از دیدن واکنش‌هایم قطعاً از خنده روده‌بر می‌شد؛ آخر من برای پیدا کردن منبع صدا حتی لابه‌لای کتاب‌های روی میز را هم گشته بودم!

پاک گیج و سراسیمه بودم که دوباره صدای همان کودک با این جمله مرا از جا پراند: لابه‌لای وسایل اتاق نمی‌تونی منو پیدا کنی! نفس در سینه‌ام حبس شده و قلبم به شماره افتاده بود. چند لحظه مکث کردم تا حقیقت را بهتر درک کنم. دستم به طرف قلبم نشانه رفت و این بار منبع صدا را پیدا کردم. دقیقاً وسط قلبم! باورم نمی‌شد! در کتاب‌های روان‌شناسی با چیزی درباره «کودک درون» آن هم به عنوان یک نماد و نام‌گذاری برای یک پدیده نوپای روان‌شناسی آشنا شده بودم اما می‌دانستم که آن یک حقیقت قابل لمس و درک نیست. گفت‌وگوی درونی‌ام با این جمله کودک قطع شد: توی این همه شلوغی اتاق به دنبال دنیای آروم و خلوت من می‌گردی؟ این کار مثل پیدا کردن یک جای خواب در شلوغ‌ترین پیاده‌روهای شهره! چند لحظه ساکت ماندم؛ انگار درون ذهنم هیچ چیز نبود؛ خالی خالی ولی از این سکوت حس آرامشی به من دست داده بود.

- اگر بخوای، می‌تونم بهت کمک کنم.

درباره چی حرف می‌زنی؟

- همون مقاله‌ای که کل بعد از ظهر تو رو به خودش مشغول کرده.

مریم پورسلطانی، کارشناس آموزش و پرورش کودکان استثنایی
مهرداد اسماعیلی، کارشناس حقوق

کودک من



غروب بود.

تازه از سرکار

برگشته بودم. برخلاف

هر روز که تا می‌رسیدم

خانه، یک لیوان چای داغ را

با چند تا توت خشک و شکلات

تلخ می‌خوردم، با عجله به اتاقم

رفتم و در را بستم؛ چون باید تا صبح

مقاله‌ای درباره کودکان و ارتباطشان با

اولیا و مربیان و نحوه تربیت و آموزش آن‌ها

می‌نوشتم، مدیریت زمان برایم کار سختی

بود. مثل همیشه کارم رو به این صورت شروع

کردم که روی یک کاغذ A4 موضوع مورد نظر

را نوشتم. بعد منابع مرتبط را روی میز کارم

جمع‌آوری کردم. ابتدا باید به سراغ اطلاعات

داخل مغزم می‌رفتم و هر جا که کم می‌آوردم، به

انواع و اقسام کتاب‌ها و سایت‌ها مقاله‌های قبلی

درباره موضوع مربوط پناه می‌بردم و خلاصه،

حاصل این تلاش تکراری، می‌شد نوشته‌ای پر از

کلمات و جملات تخصصی مربوط به موضوع و

گاهی مختصمان و اسامی تعدادی دانشمند و

کارشناس و روان‌شناس معروف که در علمی

نشان دادن مقاله تأثیر زیادی داشت. جالب

اینجاست که نتیجه کارم بیشتر شبیه آش

شله قلمکاری می‌شد که به جای حیوانات،

پر بود از افکار و اعتقادات چندین و

چند نفر دانشمند و روان‌شناس

که اگر خواننده ده بار هم آن را

مطالعه می‌کرد، نمی‌توانست

راهکاری برای خودش

پیدا کند. راستش را

بخواهید، خودم هم

بعضی وقت‌ها از

نوشته‌هایم

چیزی

ی

به نظرت می‌تونسی؟
می‌دونسی چند تا پژوهشگر و
روانشناس و... در این باره مطالعه و پژوهش
می‌کنند و با هم به بحث می‌پردازن و آخرش هم...
با دودلی همراه با حیای خاصی از او پرسیدم:
پس می‌تونسی به من کمک کنی؟
خنده‌ای کرد و گفت:

نه فقط درباره مسائل کودکان و نحوه ارتباط با اون‌ها بلکه درباره تمام مسائلی که
تو در برابرشون احساس درماندگی و ناتوانی می‌کنی و هیچ راهکاری براشون نداری،
می‌تونم به تو کمک کنم. خوب حالا خوب گوش کن. اول از همه برای ارتباط با بچه‌ها
و برنامه‌ریزی برای اون‌ها باید بدونی که دنیای اون‌ها از ۱۳ اصل ساخته شده که بدون
رعایت این اصول نمی‌توننی وارد دنیای کودکانه‌شون بشی.
با تعجب پرسیدم:

چرا ۱۳ تا؟

با خنده‌ای آمیخته با شیطنت کودکانه جواب داد: حالا چرا ۱۳ تا نباشه؟ فقط
به‌خاطر اینکه شما بزرگ‌ترها عدد ۱۳ رو نحس می‌دونید؟ شما بزرگ‌ترها راه دیگه‌ای
برای شناخت دنیا ندارید به‌جز فهم اون از طریق تناقض‌ها؟ شما به چیز رو خوب
می‌دونید تا بتونید چیزیای دیگه رو بد جلوه بدید و از این طریق، درک دقیق‌تری از
دنیا داشته باشید. همین‌طور زشت رو در مقابل زیبا، کوچک رو در مقابل بزرگ و حالا
سعد رو در برابر نحس. این روش جهان‌بینی جایگاهی در زندگی کودکانه نداره، شما
حتی به اعداد هم رحم نمی‌کنید و مثل همه چیزای زندگی تون اونارو هم خوب و بد
می‌کنید. ما بچه‌ها عدد ۱۳ رو همون‌قدر نحس یا مقدس می‌دونیم که عدد یک یا ۹
یا ۸۰ یا ۱۴۳. می‌خواهی برات عددها رو بشمارم... ۱-۲-۳-۷-۱۰...
خنده‌ام گرفت. پیش خودم فکر کردم که حرف‌هایش درباره شمارش اعداد بی‌معنی
است. انگار فکرم را خوانده باشد گفت:

اصلا هم این‌طور نیست؛ شما حتی نمی‌تونید دو تا دلیل برای این
نام‌گذاری‌ها تون بیارید بزرگ‌ترها به یه طاعون ذهنی عمومی
مبتلا هستید که باید همه چیز رو با هم مقایسه کنید
تا بتونید در اطرافتون اون‌ها را از هم تشخیص بدید
و پیدا کنید.

دو تا از اون اصل‌ها از همین نکته
گرفته شده:

اصل اول: هیچ کس و هیچ
چیز غیرمقدسی، در دنیای
بچه‌ها وجود نداره و همه
چیز و همه کس از دید
آن‌ها سرشار از پاکی و
قداسته.

اصل دوم: هیچ
چیز در دنیای
کودکان از چیز
دیگه مهم‌تر
نیست؛ چون همه
چیزها اهمیت
ویژه خودشون رو
دارن. با این توصیف،

خود به خود
چیز مهمی در دنیا
وجود نداره؛ مثلاً دلیل
ساخته شدن کهکشان‌ها
همون‌قدر اهمیت داره که
نحوه خارج شدن یک پروانه از
پیلش یا سخت باز شدن بند کفش
ما بچه‌ها.

اصل سوم: سادگی زندگی، طبیعت
زندگی براساس سادگی ساخته شده. جایگاه
پیچیدگی در ذهن شما آدم بزرگ‌هاست؛
مخصوصاً موقعی که فکر می‌کنید دنیا پر از
کارها و مسائل مهم و ناتمامه که مسئولیت حل
تمام اون‌ها را هر کدوم شما به تنهایی باید به
دوش بکشید.

با نگاهی مغرورانه گفتم:
شاید این به خاطر ناتوانی شما بچه‌ها در
فهمیدن کار ما بزرگ‌ترهاست. شما با توجه به
سن و سالتون از پس خیلی کارها برنمی‌آید.
با نگاهی عجیب که گویا ترسناک‌ترین موجود
دنیا را برانداز می‌کند، چند دفعه از سرتا پا به
من نگاه کرد و گفت:

این طرز فکر شما بزرگ‌ترها ریشه در حس
مهم پنداشتن خودتون داره. شما به مرور زمان
یاد می‌گیرید که آدم‌های مهمی هستید و باید
جدی باشید.

گفتم: خوب آگه ما جدی نباشیم که هیچ
کاری انجام نمی‌شه. آگه این دنیا رو
شوخی بگیریم، مطمئناً ضربه بزرگی
می‌خوریم.

گفت: تصور شما اینه که شوخ
طبعی بزرگ‌ترین خطریه
که می‌تونه شما رو
از رسالت انجام
کارهای



می‌دونیم که نه دنیا به کارخانه است و نه ما کارگرای این خانه، که صبح تا شب توی اون در حال تلاش و کوشش بی‌جا باشیم. ما بچه‌ها این دنیا رو زمین‌بازی و خودمون رو در حال بازی در اون می‌دونیم. به خاطر همین از فراغ بال و آرامش درونی برخورداریم.

غم عجیبی وجودم را گرفته بود. به یاد دورانی افتادم که بدون هیچ دغدغ‌ای با هم‌سن و سال‌های خودم با شادی و نشاط به بازی و تفریح مشغول بودم؛ حس لطیفی که سال‌های سال بود از یادم رفته بود. غرق بازسازی این صحنه‌ها بودم که با صدای اندوهگینی که قلبم را می‌فشرد، به خودم آمدم. ولی چه فایده... بزرگ‌ترها به زودی نوع زندگی تون را به ما دیکته می‌کنید. عجیب اینجاست که هیچ کدومتون هم از جایگاهی که در دوران قرار دارید راضی نیستید ولی نمی‌دونم چرا عزم خود را جزم کردید که سخت و خشن دیدن دنیا را به جای سادگی دنیا به ما القا کنید.

راستی می‌دونید چی می‌شه که شما کم‌کم قابلیت‌های خودتون را از دست می‌دهید؟ با سردرگمی گفتم: نه... چرا؟ به خاطر اینکه شما با نوع نگاهتون به زندگی، انعطاف‌پذیری خودتونو می‌دید. گفتم: انعطاف‌پذیری در چه زمینه‌ای؟

گفت: انعطاف‌پذیری به چیز کلیه، که شامل ذهن و احساس و روان و جسم افراد می‌شه ولی همیشه این نرمش نداشتن از ذهن شروع می‌شه از بطن مهم‌ترین دشمن انسان.

گفتم: چرا مهم‌ترین دشمن انسان؛ اگر ما ذهن نداشتیم نمی‌تونستیم درست فکر کنیم، یاد بگیریم، اختراع کنیم، کشف کنیم و هزار تا چیز دیگه.

گفت: چند نفر از شما درست فکر می‌کنید؟ اختراع می‌کنید و هزار کار دیگه؟ ۹۰ درصد شما بزرگ‌ترها جز افکار منفی و ناتوانی، چیز دیگه‌ای هم در ذهنتون می‌پرورانید؟

وقتی شروع کنید به این نوع نگاه کردن به جهان، ذهن شما حالت یخ زده پیدا می‌کنه و اون‌قدر این رفتار در شما تکرار می‌شه که علائم اون رو می‌شه در روان و احساس شما به مرور زمان در جسمتون دید. در حال نگاه کردن به خود از درون آینه کوچک کنار اتاقم بودم که گفتم: درست متوجه شدی منظور همون چیزیه که الان در حال دیدنشی.

بیماری و پیری... هر دو این‌ها علائمی هستند که به ما

نشون می‌دن که در چه مسیری از زندگی مون قرار داریم و چی توی ذهنمون پرورش می‌دهیم، این علائم چیزی نیست جز دور افتادن انسان‌ها از حقیقت. ولی ما بچه‌ها، در «حقیقت» غوطه می‌خوریم. همیشه برای روبه‌رو شدن با چیزهای جدید آماده‌ایم و معنی شکست‌رو نمی‌فهمیم. به خاطر همین، همیشه آماده اقدام هستیم و این موضوع عاملی است که ما رو تازه و سرحال نگه می‌داره و ذهن ما مثل آب روانه؛ بهتر بگم مثل هواست و داخل هر قالب جدیدی قرار می‌گیره ولی شما برای کوچک‌ترین تغییری شاید به ماه‌ها یا سال‌ها وقت نیاز دارید. ما این اصل رو به‌عنوان اصل چهارم در نظر می‌گیریم و اسم اون رو گذاشته‌ایم.

بزرگ‌تون

دور کنه.

با بی‌حوصلگی

توی حرفش پریدم و

گفتم: دقیقاً همین طوره.

با نگاهی آرام که از یک متانت

دلپذیری سرشار بود، ادامه داد:

ولی همیشه بعد از یه مدت متوجه

می‌شید که از پس کارهای پیش پا افتاده

زندگی تون هم بر نمی‌آید. اون‌وقته که

می‌فهمید حسابی خودتون رو تو مخمصه

انداختید و به دنبال یه ناجی می‌گردید که

آزادی و سادگی دوران کودکی تون رو بهتون

پس بده ولی ما

بچه‌ها

